



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و سی و نهم





آقای علی از تهران



به نام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

ابیاتی از برنامه ۹۶۶ گنج حضور

جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و آن آمد پناه

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

انسانهایی که همانیدگی‌ها و اعتیادها و باورها و تعصبات و شهوات و گدایی‌های خود را شناسایی نکنند و متوجه تفاوت اصل خود با جنس قلبی و ذهنی خود نشوند زندگی را تلف می‌کنند و مدام در بیرون از یک همانیدگی به دیگری می‌پرند و به هر کدام که می‌روند سراب و پوچی و تشنگی بیشتر را تجربه می‌کنند اما انسانی که متوجه گفته بزرگانی چون مولانا شود و یا خودش از درد خسته شده باشد و تسلیم شده باشد و عقل تقلیدی و کاذب را تعطیل کرده باشد، مرکز را عدم می‌کند و هر چیزی که لازم باشد را از زندگی دریافت می‌کند و راهنمایی می‌شود.

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
بردران تو پرده‌های طمع را

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۹
-سمع: گوش
-طمع: حرص، از

اگر بخواهیم زندگی حقیقی را تجربه کنیم و شادی بی سبب را تجربه کنیم و چشمان صاف و عقلی سالم و گوش‌هایی بدون قضاوت داشته باشیم، باید دست از حرص زدن و طمع و شهوات و گدایی‌ها و خودنمایی‌ها برداریم تا زندگی حس بی‌نیازی و بزرگی درونی و شادی و آرامش عمیق را در ما جاری کند.

مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۳

انسانی که تقلید می کند هنوز در ذهن است، حتی تقلیدهای معنوی می تواند به کسی پندار کمال بدهد و توهّم معنوی بودن و بزرگی بدهد. اما اگر تقلید را بشناسیم هشیار و گوش بزنگ می شویم و مراقب هستیم که فضاگشایی کنیم و تسلیم باشیم. مراقب هستیم که تقلید نکنیم بلکه درک کنیم و به سکوت و سکون راهنمایی شویم نه اینکه هر از چند گاهی یک شیوه و روش و باوری را تقلید کنیم. به عبارتی حتی درس های معنوی برای هدایت ما به تسلیم و سکوت و عدم شدن است نه باورسازی و هویت سازی و حصار سازی به دور خود و خلاصه اینکه در دنیا زندگی کردن بدون چسبیدن به دنیا.

حَزْمُ أَنْ يَأْتِيَ بِظَنِّ بَدِّ بَرِي
تَا كُرِيضِي وَ شَوِي اَز بَدِّ بَرِي

حَزْمُ، سُوءِ الظَّنِّ كَقَوْلِهِ سَتَ أَنْ رَسُولَ
هَر قَدَمَ رَا دَامَ مِي دَانَ اِي فَضُولَ

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷ و ۲۶۸

انسانی که متوجه عقل تقلبی و تقلیدی و واکنش گر و هیجانی خود شده در هر لحظه و هر اتفاق و هر فکر درونی و بیرونی خود و دیگران اول صبر می کند تا ببیند عملی که می خواهد انجام دهد خواست نفس امر کننده است یا خواست هشیاری اصیل و خداگونه است. آیا لازم است یا از روی شهوت و حرص و طمع و کینه و تنفر و پندار کمال و تعصب است و اینطوری او در دام درد نمی افتد و زندگی را تلف نمی کند و وفای خودش را به زندگی اعلام می کند.

از درون خویش این آوازا
منع کن تا کشف گردد رازها

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۳

هر چه افکار من ذهنی و من قلبی را نادیده بگیریم و بر حسب آنها واکنش نداشته باشیم و صبر کنیم و درد هشیارانہ بکشیم و به خواسته هایش و شهواتش دل ندهیم، کم کم قوت و عقلی سالم دریافت می کنیم و مرکزی ساکت و آرام را تجربه می کنیم، و این مرکز می تواند راهنمایی زندگی را دریافت کند و با کل کائنات و حکمتی که برایش روشن می شود هماهنگ شود.

کجاست ساقی جان؟ تا به هم زَند ما را
بروید از دلِ ما فکرِ دی و فردا را

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۳

از وقتی متوجه من ذهنی و کاذب شدم، هر لحظه به زندگی اعلام می‌کنم که همانیدگی‌ها، باورها، شهوات،
اعتیادها و هر چیز دیگر مثل در گذشته و یا آینده بودن و دنبال کردن افکار و سواس گونه من را از راه‌های
خودش خراب کند و اجازه ندهد دست زندگی و شادی بی‌سبب را رها کنم و از شادی اصیل دور شوم و در درد و
رنج و افسردگی و پوچی تلف شوم.

با سپاس از همه، علی از تهران



خانم سارا از شیراز



به نام خالق یکتا

خلاصه شرح ابیات برنامه ۳ گنج حضور

مُطْرِبِ عَشِقِ اَبْدَمِ زِخْمِهٖ عَشْرَتِ بَزْنَمِ
رِيشِ طَرْبِ ثَّانِهٖ كَنَمِ سِبْلَتِ غَمِّ رَا بَكْنَمِ

تا همه جان ناز شود چونک طرب ساز شود
تا سر خُم باز شود گل ز سرش دور کنم

-مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۵

جناب مولانا در بیت اول این غزل، سوال انسان را در مورد خودش اینک من کیستم را جواب می‌دهد و می‌فرماید: من شادی عشق ابدی، یعنی شادی عشق این لحظه هستم، و این شادی همیشه ادامه دارد، ابدیست یعنی ریشه در هستی دارم و این شادی از اعماق وجودم می‌آید.

پس زندگی را زندگی می‌کنم، غصه و غم را نمی‌شناسم، این درد ناهشیارانه با ذات من که خود زندگیست سازگار نیست.
پس هر چه شاد تر و آرامتر باشم به ذات خودم که خود زندگیست نزدیکتر می‌شوم.

ریش طَرَبِ شانه کنم سِبَلتِ غم را بکنم

—مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۵

یعنی به هر طرف که نگاه می‌کنم و به هر چیزی که دست می‌زنم همه‌اش شادی و آرامش را در آن می‌بینم و غم و غصه را بی‌اعتبار می‌کنم. و می‌گویم تو اصلاً وجود نداری، تو فقط خود را به من تحمیل کرده‌ای.

تا همه جان ناز شود چونک طرب ساز شود
تا سر خم باز شود گل ز سرش دور کنم

—مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۵

این جان غصه دارمان که من موهومی ماست و ما فکر می کنیم که آن تصویر ذهنی خود ساخته هستیم باید نرم و لطیف شود.

پس من فکری را رها کنیم تا جانمان لطیف شود. در اینصورت جان، طرب ساز می شود و آهنگ شادی می نوازد.

تا سر خُم باز شود گل ز سرش دور کنم

—مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۵

برای اینکه سر خُم شراب ناب الهی باز شود و شادی از اعماق وجودم بجوشد و بالا بیاید، باید این گل که سر خُم را گرفته و روزن را بسته، باید دورش کنم تا مست زندگی شوم.

نکته: هر انسانی تنها خودش باید گل را از خُم شراب خودش کنار بزند و خودش با کار روی خود، کوشش کند تا سر خُم بسته نشود. این مسئولیت فقط با خود ماست.

حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود
آنکه جان پنداشت خون آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود
حیله فرعون زین افسانه بود

مولانا، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸ و ۹۱۹

انسان با ذهن من دارش فکر کرد، حیله و زرنگی کرد، با فکر خودش عجین شد و با خود فکری من دارش یک من زرنگ و حقه باز درست کرد و آن را جان خود پنداشت. در حالیکه این الگوهای فکری که مثل جان، می‌پنداریم و در صورت مخالفت دیگران با آن، شروع به ستیزه می‌کنیم، این جان توهمی که قسمتی از وجود فکری ما شده، در واقع خون آشام است و خون تو را می‌مکد، این تو نیستی و باید آن را رها کنی.

در بیست و دشمن اندر خانه بود
حیله فرعون از این افسانه بود

مولانا، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۹

این مثل این می ماند که دزد در خانه باشد و در را ببندی. حیله فرعون که همان من ذهنی موهومی ماست خون
ما را می مکد و ما در را بسته ایم و در درون، با تضاد و ستیزه با این لحظه ازش محافظت می کنیم.

چونک خلیلی بدهام عاشق آتشکده ام
عاشق جام و خردم دشمن نقش و ثنم

-مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۵

چون من هم خلیل هستم، می گذارم زیادی هایم منیت هایم را آتش بسوزاند و چیزی از آن نماند.
پس من عاشق آتشکده ام، عاشق آتشی که زیادی هایم را بسوزاند.

عاشق جان و خردم، دشمن نقش و ثنم

-مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۵
-وثن = بت

پس اگر عاشق جان و خردم، جان و خردی که از درونم جاری شده و درون و بیرونم را سامان می‌دهد، فکرهای من دارم را ببینم، قضاوتهم را ببینم، آنها را تماشا کنم ناظر و مشاهده کننده باشم تا فکر و خرد زندگی در فکر و عمل من جاری شود.

به درون برگردیم، به اصل و ریشه خود اصیلیمان، ریشه بدوانیم تا اتفاقات بیرونی، ما را از ریشه در نیاورد.

شاد باش و فارغ و ایمن که من
آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو می خورم تو غم مخور
بر تو من مشفق ترم از صد پدر

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲ و ۱۷۳

با احترام و سپاس، سارا از شیراز



خانم سارا از آلمان



نیزه شیطان و نیزه آدم

نیزه به دستم داد شه، تا نیزه بازی‌ها کنم
تا کی به دست هر خسی من رسمِ چوگانی کنم؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

می‌گوید نیزه به دستم داد شه. این نیزه چیست؟ نیزه، زندگی زنده من در این لحظه است. این نیزه در حالت شیطان به گونه‌ای و در حالت آدم به گونه‌ای دیگر عمل می‌کند.

گفت شیطان که بما اغویتنی
کرد فعل خود نهان دیو دنی

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸

شیطان به خدا گفت: تو من را گمراه کردی پس من هم انسان‌ها را گمراه می‌کنم. شیطان مقصری را در بیرون از خودش دید.

ولی آدم چه گفت؟

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا
او ز فعلِ حق نَبُدْ غافل چو ما

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹

حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم. بنابراین او همچون ما از حکمت کار حق بی خبر نبود. حضرت آدم ایراد را در خودش دید، پس این لحظه، لحظه بیداری او از اشتباه است، آدم یاد گرفت و شکوفا شد. آدم استادی زندگی را پذیرفت و در مدرسه عشقِ زندگی این لحظه از فرصت یادگیری استفاده کرد.

نیزه در حالت شیطان یعنی زندگی زنده این لحظه را سرمایه‌گذاری می‌کنم در ستیزه کردن با وضعیتی که ذهن در درون یا بیرونم نشان می‌دهد. شیطان مسئول بدبختیش را در بیرون از خودش می‌بیند. او با آن وضعیتی که ذهنش نشانش می‌دهد ستیزه و جنگ می‌کند. او دچار جبرمی‌شود، امکان تغییر و راه‌حل را انکار می‌کند. او جان مرگ‌اندیش است. او به سوی تخریب و مرگ می‌تند.

ستیزه انسان با یک عامل بیرونی خود را در سطوح بسیار وسیع و متفاوتی نشان داده و می‌دهد. یکی از موارد حدی در سطح بشری سوزاندن انسان‌ها در قرون وسطی به جرم شیطان‌پرستی بوده است.

این مثال حدی است و یکی افراطی‌ترین حالت‌های نیزه شیطان را نشان می‌دهد. ولی جنسیت همین کار را انسان‌ها در روزمره‌شان بکار می‌بندند.

ما انسان‌ها با بچه کوچکمان بخاطر حرف‌نشنویش ستیزه می‌کنیم. او را تهدید می‌کنیم و می‌گوییم اگر یک بار دیگر این کار را بکنی تو را از خانه می‌اندازم بیرون، یا اینکه می‌گوییم اگر اینجوری باشی دیگر دوستت ندارم. ما رفتار همسر، رئیس، همکار، دولت و هزار وضعیت دیگر را که ذهن نشان می‌دهد دلیل حال بدمان می‌دانیم و دائماً یک نیزه ستیزه درونی علیه آنها می‌سازیم.

درست است که امروز دیگر امکان ندارد که به نام دین کسی را بسوزانند اما بشریت به شدت در همه جای دنیا مشغول ساختن سلاح‌های جنگی است. چرا؟ برای اینکه نیروهایی را که در بیرون به عنوان دشمن شناسائی کرده بکشد یا بترساند.

این همان ابزار نیزه‌ای است که زندگی این لحظه جمع بشر را در ستیزه سرمایه‌گذاری کرده. او وانمود می‌کند که اصلاً جور دیگری نمی‌توانست باشد. می‌گوید با وجود اینچنین دشمنی در بیرون باید بجنگم، راه دیگری نیست.

هزاران سال است که بشر با نیزه شیطان کار کرده، با سبب‌سازی ذهن، در حالت ادعای بی‌نیازی از هوشیاری عدم که تمام کائنات را اداره می‌کند و با این دید که من ایراد ندارم، تقصیر دیگران است. هم‌سر، من‌های ذهنی، دولت‌ها، تقصیر فشار کاریم است و ... تا به حال انسان غالباً با ذهنش نیزه درست کرده، می‌خواسته حقیقت خودش را در ذهنش پیدا کند. او با ذهنش دین و خدا ساخته.

انسان‌ها همه جور عبادتی کرده‌اند، همه جور سختی و ریاضتی به خودشان داده‌اند ولی غالباً آگاه نشده‌اند به اینکه باید از سبب‌سازی ذهن بیرون بپرند. انسان‌ها به این آگاه نشده‌اند که در درونشان هوشیاری دیگری غیر از هوشیاری جسمی هست، که آن هوشیاری حضور یا عدم است. انسان من‌ذهنی نیست بلکه در اصل عدم است. نیزه‌ای که زندگی به دست انسان داده از جنس عدم است. عدم از جنس ذهن و استدلال نیست.

عدم بی‌نهایت خداست که در ذهن و باور نمی‌گنجد. پس ما که این راه را اشتباه رفتیم باید برگردیم. این برگشتن با نفی کردن آغاز می‌شود. آن کاری را که تا الان کردم نفی می‌کنم. هزاران سال است که فقط به آنچه که ذهن نشان می‌دهد نگاه می‌کنم، هزاران سال است که شرطی شده‌ام حقیقت را استدلال ذهنم به من می‌گوید. هزاران سال است که زندگی را در وضعیت‌های فکری مثل همسر، بچه، خانه، پول و تایید دیگران جستجو کرده‌ام و چون همه آنها آفل و در حال از بین رفتن و خارج از کنترل من بوده‌اند دائماً حس ترس و نگرانی را با خود حمل کرده‌ام، حالا باید این دید کهنه را لحظه به لحظه نفی کنم و به هشیاری عدم بیدار شوم. همان هوشیاری بی‌نیاز که معدن همه زندگی و همه خوشی‌هاست.

تو خوش و خوبی و، کان هر خوشی
تو چرا خود منتِ باده گشی؟

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴

تمام برنامه گنج حضور از نفی کردن می گوید. آن چیزی را که ذهنت نشان می دهد به مرکزت نیاور. فقط آن را
بین و در فضای ناظر باش، مثل آسمانی که پرنده‌ای از آن می گذرد یا دریایی که سنگی به درونش می افتد.

درین بحر، درین بحر، همه چیز بگنجد
مترسید، مترسید، گریبان مدرانید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷

آن چیزی که ذهنت نشان می دهد مهم نباشد. نیار به مرکزت! مهم نباشد! یعنی نفی کن! به آنی که ذهن نشان می دهد و می ترساند بگو نه، به آنی که سبب سازی دستور می دهد بگو نه تو را به مرکزم نمی آورم، به جای ستیزه و مقاومت فقط ناظر و شاهد آن هستم و در فضای ناظر، پیام زندگی را می گیرم.

نیزه‌ای را که ستیزه ذهن علم می‌کند باید نفی کنیم. مولانا این موضوع را در ابیات زیر بیان می‌کند:

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو
نفی کردم تا ببری ز اثبات بو

در نوا آرم به نفی این ساز را
چون بمیری، مرگ گوید راز را

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱ و ۷۲۲

اثبات یعنی زندگی. زنده شدن عینی به بی‌نهایت زندگی نه اینکه فقط در ذهن این زنده شدن را تجسم کنیم. می‌گوید اثبات قبل از نفی کردن از تو فرار می‌کند. نفی کردن به تو بویی از بی‌نهایت زندگی می‌رساند. موسیقی زنده شدن به زندگی را با نفی کردن به نوا می‌آورم. وقتی مرگ من توهمی تو پیش آمد، در آن لحظه این مرگ راز را به تو می‌گوید.

دقت کنیم به کلمه راز. زندگی و حقیقت یک راز است. آن را نمی‌توان به محدودیت ذهن و باور درآورد.

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او
قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

عشق، خدا، زندگی و حقیقت انسان را نمی‌توان با قاعده تعریف کرد. ولی ذهن انسان از محدودیت قواعد و باورها یک خدا می‌سازد و مشغول پرستش آن می‌شود.

نیزه به دستم داد شه، تا نیزه بازی‌ها کنم
تا کی به دست هر خسی من رسمِ چوگانی کنم؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

شاه که خود زندگی است به دست من، به دست انسان نیزه عدم را داده است. اکنون با نیزه عدم نیزه‌بازی می‌کنم. یعنی دید من، فکرهای من و اعمالم از فضای عدم سرچشمه می‌گیرند. خرد کل در من جاری است. من دیگر در دست هر خسی مثل یک چوگان نیستم. چوگان وسیله‌ای است که با آن در بازی به یک توپ کوچک می‌زنند و آن را به اطراف مختلف پرت می‌کنند. قبلاً من ذهنی من در من فکر می‌ساخت، با نیزه ذهنی کار می‌کردم. ترس، خشم، درد، نگرانی، احساس گناه و انقباض من را به این سو و آن سو پرت می‌کرد. ولی اکنون در فضای ناظر، در فضای این لحظه بی‌نهایت نیزه عدم خودش را به من نشان داد.

مولانا در چند بیت بعد این غزل می گوید:

ای دل مرا در نیم شب دادی ز دانایی خبر
اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می دانی کنم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

دل را خطاب قرار می دهد. به دل باز شده اش می گوید در شب ذهن بودم که بعد از کار کردن، نفی کردن و فضاگشایی تو به من از دانایی خبر دادی. بالاخره از تو خبر گرفتم. خبر یک دانایی جدید. الان دیگر به تو در این فضای گشوده در خلوتم. نمی گوید با تو بلکه می گوید به تو. این نشان می دهد که در فضای یکتایی فقط یکی هست و آن هم زندگیست. دو نفر نیستند، فقط یکیست.

ای دل مرا در نیم شب دادی ز دانایی خبر
اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می دانی کنم

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

و آنچه که تو می دانی را می کنم. این تا آنچه می دانی کنم کلیدی است. من یعنی انسان در فضای نمی دانم هستم، من فقط این فضا را باز نگه می دارم، خبر را زندگی نو به نو به من می دهد. آنچه تو می دانی را انجام می دهم. در ذهن انسان پر از می دانم است، پر از دانایی ذهنی، خوب و بد، باورهای جامد و قاعده. اما در خلوت فضای گشوده شده، زندگی خبر نو به نو می دهد. اینگونه انسان جدیدی خلق می شود که این لحظه با خلاقیت کار می کند.

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا
تا بگیرد دستِ تو عِلْمَتَنَا

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

مانند فرشتگان بگو: ما را دانشی نیست. تا جز آنچه به ما آموختی. دستِ تو را بگیرد.

اشاره به قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

—قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.

گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.

—سارا از آلمان



خانم مهستی از تهران



عمر رفت و تو منی داری هنوز
راه بر نا ایمنی داری هنوز

زخم کاید بر منی آید همه
تا تو می رنجی منی داری هنوز

صد منی می زاید از تو هر نفس
وی عجب آبستنی داری هنوز

دیوان غزلیات عطار، غزل ۴۱۳

خدایا هوشیاری ام را از زیر سنگینی حجابهای سیاه من ذهنی نجات بده تا بر زخمهایی که بر من ذهنی ام وارد می شود، صبری جمیل کند!
طلب از من و جذبه از تو. مرا به خود وامگذار که خطا می کنم؛ می رنجم، واکنش نشان می دهم، در سخن گفتن ارتفاع می جویم، عیب می بینم، رها نمی کنم و فضا بر من تنگ می شود!

مرا به خود وامگذار که بی تو هیچ‌ام، هیچ! بی تو چگونه بر من‌های ذهنی اطرافم که با من ذهنی خودم هماهنگ می‌شوند غلبه کنم؟
در میدان جنگ بزرگ آنگاه که فضا تنگ می‌شود چگونه پهلوانی کنم اگر تو دستم را نگیری؟
خدایا سینه‌ام را گشاده کن تا در برابر هر زخم و دردی فضایی بگشاید و از کنار زخمها و حمله‌ها به آرامی بگذرد.

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد
مترسید، مترسید، گریبان مدرانید

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۷

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست!

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۱۳

با سپاس مهستی از تهران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید